

جمع شده بود. همین موقع خدیجه(س) از توی اتاق او را صدا زد و گفت: محمد(ص)، حالا می‌توانی توی اتاق بیایی و دختر زیبایت را ببینی. مثل گل قشنگ است! محمد(ص) تا این را شنید، با خوشحالی گفت: دختر است، می‌دانستم، چه قدر عالی! بعد هم با عجله وارد اتاق شد و دختری به زیبایی فرشته‌ها را دید که توی بغل خدیجه(س) بود و آهسته گریه می‌کرد. محمد(ص) لبخند زنان دختر کوچکش را بغل کرد و بوسید و بو کرد. بوی گل می‌داد. همان بویی که چند دقیقه قبل توی خانه پیچیده بود. محمد(ص) با مهربانی به خدیجه نگاه کرد و گفت: مبارک باشد، تو حالا مادر زیباترین و خوشبوترین دختر دنیا هستی. خدیجه(س) لبخند زنان به دختر کوچکش نگاه کرد و گفت: بوی فرشته‌ها را می‌دهد. بعد هم در حالی که چشم‌هایش را می‌بست تا کمی استراحت کند، پرسید: دوست داری چه اسمی برای دخترمان بگذاریم؟ پیامبر(ص) کمی به صورت زیبای دخترش نگاه کرد، یاد چند دقیقه پیش و زمزمه آرام فرشته‌ها افتاد. صدای آرام و زیبایی که انگار هنوز داشت توی سرش تکرار می‌شد. با دقت به صدا گوش داد و آهسته گفت: فاطمه، فاطمه، فاطمه(س)!

مثل خدیجه(س) مهربان و بخشنده. بعد همان طور که سرش را به سمت آسمان بلند می‌کرد، چشم‌هایش را بست و آهسته گفت: خدایا می‌دانی که کسی از زنان همسایه و قریش برای کمک به خدیجه(س) نیامده و او تنها است. خودت مواظبش باش. هنوز چشم‌های پیامبر بسته بود که بوی خوشی احساس کرد. نسیم ملایمی به صورتش خورد. بوی گل می‌داد. در آن لحظه پیامبر(ص) احساس عجیبی داشت. همان‌طور که چشم‌هایش بسته بود، تصویر زیبایی از ذهنش گذشت؛ فرشته‌های مهربان و زیبا در خانه‌اش در حال رفت و آمد بودند. با خنده و شادی می‌رفتند و می‌آمدند و چیزی را با هم آهسته زمزمه می‌کردند و همه جا را پر از بوی گل می‌کردند. پیامبر(ص) لبخندی زد و چشم‌هایش را باز کرد. حالا دیگر خیالش راحت بود. می‌دانست نباید نگران باشد. می‌دانست خدا و فرشته‌های مهربانش مواظب خدیجه(س) و بچه هستند. هنوز چند دقیقه نگذشته بود که صدای زیبایی توی خانه پیچید. صدای گریه یک بچه کوچولو. چه صدای زیبایی داشت! پیامبر(ص) تا صدا را شنید، لبخندی زد و دست‌هایش را به سمت آسمان بلند کرد و از خدا تشکر کرد. اشک شادی توی چشم‌هایش